

!رڃا، جي نيفلته

(پنج داستان ڪوتاه)

امير حسين آهنگ



متافیزیک رنج!

(پنج داستان کوتاه)

متافیزیک رنج!

(پنج داستان کوتاه)

امیرحسین آهنگ

ایتالیا، ونیز. مهر ۱۳۹۲

طرح روی جلد: امیرحسین آهنگ

هر گونه استفاده از مطالب این کتاب با ذکر منبع، بلامانع است.

برای "احمد شاملو"

متافیزیک رنج! _____ ۶

نان و شعر _____ ۲۲

دوربین عکاسی _____ ۲۹

انشاء سال ۶۷ _____ ۳۵

پیرمرد سیگاری خوش تیپ من! _____ ۴۲

متافیریک رنج!

یک^(۱)

یک روز گرم تابستانی، بر طبق یک قرار از پیش تعیین شده به منزلش رفتم.

در مسیر، شاع تیز آفتاب از چشم وارد می شد و تا مغز استخوان را می سوزاند. تصور می کردم پوست صورت و دست‌هایم به ضخامت زمین چمن فوتبال شده است. BRT به مانند زباله‌دان انسان مدرن در جهان سوم، گوسفندان شیک‌پوش را به منظور ذبح شرعی به کشتارگاه رهسپار می کرد. بوی تند و نامطبوع عرق تا منتهی‌الیه سیستم بویایی انسان را به اضمحلال می کشاند. سر درد - هدیه متمدنانه زیستن در پارکینگ متحرک - به سراغم آمده بود. طعم تلخ سیگار نیز کلافگی روز را تشدید می کرد. با تمام مصائب موجود، اما به مقصد و مقصود دست یافتم.

در منطقه شرق تهران، منزل او که بر آن، نام "سایبان عشق" نهاده بودند گرمابخش قلب‌های یخ‌زده کسانی بود که زندگی در میان مردم عادی را تبعید ناخواسته خود می پنداشتند و به امکانی می اندیشیدند برای لحظه‌ای رهایی از روزمرگی.

* * *

(۱) در نگارش این داستان از مقاله ذیل استفاده کرده‌ام:
"از رنجی که می‌بریم"، محمد مهدی اردبیلی، ایران، شماره ۲۰۴۰۵۷، آبان ۱۳۸۷، ص ۱۰

وقتی درب را بر رویم گشود در مه غلیظ دود سیگارش محو شده بود. وقتی مه رخت فرو بست و آفتاب نمایان شد، چهره پارادوکسیکالش خودنمایی می‌کرد؛ مصمم اما ناامید. در پس انبوه موه‌های چموش و محاسن جوگندمی‌اش، چهره‌ای استخوانی با چشم‌هایی به غمگینی عصرهای کذایی روز جمعه، به مانند پتک هوشیاری، اولین ضربه را فرود آورد.

پس از آن که دست سردش را در دست‌های گداخته خود به آرامی وُرز دادم و انقباض چهره‌اش اندکی رو به کاهش نهاد، به داخل دعوت شدم و در ادامه ... قبل از آن که خنکای نسیم سیستم سرمایه‌شنی معمول را به تمامی پذیرا شوم، بلافاصله با اولین امریه مواجه شدم.

- جای یا قهوه؟

این جمله استفهامی را همیشه با تأکید بر لفظ جای بیان می‌کرد که گویی اگر قهوه را انتخاب کنی، مرتکب گناه نخستین شده‌ای!

- جای لطفاً

لبخندش تأییدآمیز بود. دومین امریه اما خصلت آگاهی‌بخش داشت.

- سیگار روی میزه!

به خیال خام خود تصور می‌کردم با بیان پرطمطراق جمله "هوا خیلی گرمه"، صخره‌ای را به عنوان یک پناهگاه امن یافته‌ام. زهی خیال باطل!

با زهرخنده‌ای گفت: آنچه شیره جان آدمی را می‌مکد، به گرمی و سردی هوا مشروط نمی‌شود.

جواب دندان‌شکنش را با هجوم آغازین به سمت میز پذیرایی، در بر گرفتن سیگار و فندک و آتش زدن اولین سیگار، در آن روز و شب به یادماندن فرو خوردم.

سومین امریه نیز در باب ارزش والای موسیقی در زندگی روزمره او بود.

- قفسه سی‌دی‌ها رو بروی کتابخانه است.

این جمله برخلاف تصور اولیه آگاهی‌بخش نیست، هشدار دهنده است. دموکراسی، انتخاب آزاد و آزادی اندیشه هم در این مقوله از مشروعیت لازم برخوردار نیست. اینجا و در نزد او صلاحیت، سنگ محک هرگونه کنش و ادعایی است، لذا در فضای سرشار از موسیقی "سایبان عشق"، این جمله به معنای واقعی کلمه یعنی "آش کشک خالته".

چهارمین امریه یک دعوت رسمی بود.

- امشب می‌مونی؟

- نه، فکر نمی‌کنم.

- برای این می‌پرسم که امشب یک چیزی بخوریم. موافقی؟

"یک چیزی" در این گونه مواقع یعنی "شراب". "موافقی؟" نیز وقتی با لحن خشک سرگردان، مابین استفهام و امر بیان می‌شود، گویای نفی ایرانیزه شدن پرسش یا تعارف در میان ایرانیان است.

به هر روی باید می‌ماندم، چون او می‌خواست.

* * *

با سینی چای و بیسکویت بازگشت؛ استکان‌های کمرباریک قرمزرنج با نقش "شاه شهید" و بیسکویت‌هایی که با نظم خاص آن "دیگری" مرتب شده بودند.

نشست، اما هنوز به مرحله لمیدن فرو نرفته بود که در همان ابتدا با ادای واژه "ای دادِ بی داد" مشخص شد یک چیزی را در آشپزخانه جا گذاشته است. برخاست و مجدداً رهسپار شد.

پس از دقایقی یک ظرف بزرگ میوه در وسط میز، ذهن آدمی را نوازش می‌داد.

- از خودت پذیرایی کن، غریبه که نیستی!

چشمم اما می‌دوید. به دنبال آن "دیگری" بودم. از بدو ورودم هیچ نشانی از او وجود نداشت.

با یک لبخند گشاد که تصنع از تمام زوایای آن زبانه می‌کشید، گفت: الان می‌آید.

* * *

سخن آغاز شد.

- چه خبر؟ خوبی؟

- بله.

- خوبی؟!؟

آن چنان "خوبی؟" را با تأکید و تعجب‌آمیز بر زبان آورد که گویا خوب بودن از کفر ابلیس هم بدتر است.

- خوب که البته نه، ولی

- بگذریم ... دیگه چی کار می‌کنی؟

- هیچی. کار می‌کنم. کتاب می‌خوانم زندگی دیگه.

سکوت کرد، من نیز از فرصت استفاده کردم و برای هزارمین بار به تماشا نشستیم.

با شلوار جین رنگ و رو رفته و تی شرت بدقواره‌ای که بر تن داشت، به مانند همیشه، مترسک را در سپهر زیبایی‌شناسانه آدم بازیابی می‌کرد. در عرصه نمادین نیز نه ساعت، نه دستبند، نه گردن‌بند و نه هیچ چیز اضافه دیگری به جز حلقه ازدواجش تنها نماد عقلانیت ابزاری اوست.

سخن ادامه یافت

- تو چه می‌کنی؟
- من هم مُلق می‌زنیم تا مُعلق نباشیم.
-

منزلش کوچک و زیبا بود. هارمونی رنگ‌های موجود در فضا، بدون هیچ‌گونه تردیدی از ذهن خَلّاقِ آن "دیگری" نشأت می‌گرفت. آشپزخانه‌ای به مانند جعبه مداد رنگی، مبلمان ساده و زیبا با رنگ‌های قهوه‌ای روشن و آبی، توأم با گل‌های سرخ کوچک، میز نهارخوری که کافه‌های دهه ۶۰ میلادی در فرانسه را تداعی می‌کرد، یک کتابخانه عظیم در دوسوی دیوار و ... تابلوها؛ یک اثر دکوراتیو از Gustav Klimt با نام بوسه، لبریز از مهره‌های تزئینی رنگارنگ، دو تابلوی تلفیقی از اکسپرسیونیسم و کوبیسم با رنگ‌های گرم، گرچه آن "دیگری" معتقد بود که سبک دیگر معنا ندارد و سه تابلوی زیبا که با یک وسواس زیبایی‌شناسانه و صد البته زنانه، چشم انداز هارمونیک فضا را ارتقاء می‌بخشید.

.....

دو

طبق معمول مستأصل بود. از همه چیز بدش می‌آمد و به همه چیز بد و بیراه می‌گفت. با تمام وجودش از زندگی نفرت داشت. به هیچ چیز هم دل بستگی نداشت، به جز چند تا به قول خودش آسپرین.

سیگار، چای، کتاب، موسیقی، فیلم، تئاتر و آن "دیگری" - همسرش - که اسمش را گذاشته بود "دردانه" و البته یک عشق نهفته در دل و جان که هیچ وقت نمی‌گفت چیه؟ حقیقی است یا مجازی؟ آسمانی است یا زمینی؟

سیگار می‌کشید و چای می‌نوشید و کتاب می‌خواند و موسیقی گوش می‌کرد و فیلم می‌دید و تئاتر می‌رفت. همیشه خدا هم "دردانه" کنارش بود. از او مراقبت می‌کرد. اخم و تخم می‌کرد. با تحکم می‌گفت این را بخور و آن را نخور. مواظب باش سرما نخوری و..... خلاصه تماماً امر به معروف و نهی از منکر!

"دردانه" را می‌پرستید؛ آن چنان که "شاملو"، "آیدا" را!

از قول "احمد شاملو" برای دردانه‌اش زمزمه می‌کرد:

آن لبان

از آن پیش‌تر که بگوید

شنیدنی‌ست

آن دست‌ها

بیش از آن که گیرنده باشد

می‌بخشد

آن چشم‌ها

پیش از آن که نگاهی باشد

تماشایی است.

راست می‌گفت. "دردانه" انسان بی‌نظیری است؛ چهره‌ای زیبا به مانند مینیاتورهای اصیل ایران باستان با گیسوانی به لطافت باران و چشم‌هایی که انصافاً "تماشایی است" و آن لبخند همیشه داغِ داغِ داغ!

زنی که صرفاً همسر نیست، حتی فقط معشوق هم نیست، یک "رفیق ناب" است. زنی بی‌مانند که متناسب با شرایط، قالب عوض می‌کند. گاهی یک پرستار سخت‌گیر است، گاهی مهربانی‌اش به مانند "مهر مادری" رخ می‌نماید، گاهی آنچنان برمی‌آشوبد که "شیر زخم‌دار بیشه" را تداعی می‌کند و ...

به‌راستی زندگی مشترک با آن که من می‌شناسمش سخت است؛ نویسنده‌ای سخت‌کوش و بهانه‌گیر، مبارزی به‌معنای واقعی کلمه لجوج، مردی میانسال با روحیه‌ای کودک‌مآب و البته همیشه بیمار با اخلاق تند و زبان گزنده

زندگی مشترک با این "آدم" صرفاً در شأن دردانه است و بس!

او نیز این موارد را به‌خوبی می‌دانست. هم از خوبی‌های "دردانه" می‌گفت، هم از اندوه بی‌پایانش و هم از کاستی‌هایش.

برای دردانه‌اش با شرمندگی به نقل از "خسرو خوبان" می‌خواند:

ای کاش

هزار تیغ برهنه

بر اندوه تو می‌نشست

تا بتوانم

بشارت روشنی فردا را

بر فراز پلک‌هایت

نگاه کنم

بعضی وقت‌ها نیز می‌گفت: میشه یک روز هم ما بگوییم "شب سرودش را خواند، نوبت پنجره‌هاست."

* * *

افسردگی و استیصالش هر روز بیشتر می‌شد. همدم و همرازش، سیگار بود. در هر شرایطی پاکتِ قرمزرنگِ سیگار همراهش بود. وقتی دردانه و خیلی از کسانی که دوستش داشتند اعتراض می‌کردند، فقط نگاه می‌کرد. نگاهی که اگر اهلش باشید، تا عمق وجود آدم را می‌سوزاند. هزاران حرف ناگفته چون تیغ آخته، در آن نگاه سرشار به‌سوی آدم هجوم می‌آورد و آن‌وقت چاره‌ای نمی‌ماند جز فرار را بر قرار ترجیح دادن.

با همه این‌ها اکثر مواقع قطعه‌ای از شعر "سیاوش کسرایی" را با خودش زمزمه می‌کرد که گویای وجه دیگری از چهره پارادوکسیکالش بود:

با آنکه در میکده را باز بستند

با آنکه سبوی می ما را بشکستند

با محتسب شهر بگویند: هشدار! هشدار! که من مست می هر شبه هستم.

درد اما همان درد عشق بود که او را چون شمع آب می‌کرد

بیماری چربی خون امانش را ربوده بود. با آنکه "دردانه" تمام تمهیدات پزشکی و غیرپزشکی را در نظر می‌گرفت، اما به قول خودش، این چربی کذایی سر بر آسمان می‌کوفت. غلظت خونش هم دست کمی از چربی نداشت. می‌گفت: از حجامت هم کاری ساخته نیست.

وقتی فشار روانی آنقدر زیاد می‌شد که تحملش را می‌شکست، با یک ریتم یکنواخت می‌خواند:

من یوسفِ راهِ توام

افتاده به چاهِ توام

ارزان مَفروشم

پیش تو خموشم، اگر چون باده کهنه دگر افتاده ز جوشم

با چهره و دیبای شکسته

با قامت و با نای شکسته

بر کوی تو رو کرده‌ام ای فتنه، مَرانم!

داری تو اگر حرمتِ دل‌های شکسته

ارزان نمی‌فروخت، از دل و جانش مایه می‌گذاشت. گویا همیشه و در همه حال گمگشته‌ای داشت. انتظار می‌کشید. و در این انتظار هولناک زمزمه می‌کرد:

ای ساربان ای کاروان لیلای من کجا می‌بری؟

با بردنِ لیلای من جان و دل مرا می‌بری

ای ساروان کجا می‌روی؟ لیلای من چرا می‌بری؟

در بستن پیمان ما تنها گواه ما شد خدا

لیلای او کی بود یا چی بود، هیچ‌کس نمی‌دانست، حتی دردانه که از همه به او نزدیک‌تر بود و یار غارش. همه اما همین را می‌دانستند که پای زنی در میان نیست. او اساساً با زنان میانه‌ای نداشت و در این میان دردانه یک استثنای بالذات بود. با این حال، این سوال همچنان در ذهن بسیاری پا برجا بود که لیلای محبوب او کیست یا چیست که این چنین ساربان و کاروان در ذهنش سزاوار نهب می‌شوند؟ این کدام پیمان بود که تنها خدا، گواه آن است؟

.....

سه

وقتی که از دستش عصبانی می‌شدم و حسابی کلافه‌ام می‌کرد، با بد و بیراه می‌گفتم: بابا لامصّب، آخه تو چه مرگته؟ این همه آه و حسرت، آخه باید یک دلیل قابل فهم داشته باشه یا نه؟ خوب مثل آدم بگو دیگه. تو که ما رو استغفرالله !.....

در این حالت او با یکی از همان نگاه‌هایی که فلان‌جای آدم را تا انتها می‌سوزاند، لبخند کذایی‌اش را تحویلیم می‌داد و می‌گفت: من سوسیالیستم اما با سوسیالیزه کردن رنج به شدت مخالفم!

با شنیدن این جمله فیلسوفانه، مات و مبهوت نگاهش می‌کردم و او فرصت‌طلبانه، با همان لبخند کذایی، جمله دیگری را به سویم پرتاب می‌کرد: "رنج‌هایت را برای خودت نگه‌دار!"

* * *

سماور، او را به سوی خود فرامی‌خواند. گویا با زوزه های مکرر، کلافگی‌اش، خودنمایی می‌کرد.

با سینی چای به آشپزخانه بازگشت و با ریشخند گفت: "این سماور هم مثل سماور خانه آقای گولیه‌دکین می‌ماند از پاشنه در می‌آید، بدخلقی می‌کند، پا به زمین می‌کوبد و هر دم تهدید می‌کند که پا به فرار خواهد گذاشت و با زبان عجیبش چیزی را سوت زنان و نوک‌زبانی، تند و نامفهوم و با خشم و وراجی می‌گوید که تقریباً باید چنین چیزی باشد: "آدمای ساده‌دل، بیایید به سراغم. می‌بینید که میزونم و کاملاً آماده". این سماور هم"

طبق معمول همیشه جمله‌اش را ناتمام گذاشت و سکوت کرد با این جملات حافظه فوق العاده‌اش را به رُخم کشید و "همزاد" را در ذهنم جان بخشید

* * *

بازگشت و سخن را از نو آغاز نمود:

- همه ما می‌دانیم که "رنج" چیست و عمومی کردن آن را به‌عنوان نوعی طلب "همدردی" می‌شناسیم، اما عمومی کردن رنج، قابلیت ویژه‌ای برای مبتذل شدن دارد. منظورم را می‌فهمی؟ من نمی‌خواهم رنجم و مهم تر از آن، خودم به ابتذال کشیده شود می‌فهمی؟
- یعنی چی؟ چرا؟ پس زبان چه می‌شود؟ دیالوگ و
- زمانه گفت مرا خشم خویش دار نگاه
- کرا، زبان نه به بند است، پای در بند است
- آخه ... این نگفتن چه فایده‌ای دارد؟
- فایده؟! معروف است که قلعه‌ها برای تصرف شدن ساخته می‌شوند. متأسفانه دیگر قلعه‌های باقی نمانده است.
- و نتیجه‌اش؟
- این ذره ذره گرمی خاموش‌وار ما
- یک روز بی‌گمان - سر می‌زند ز جایی و خورشید می‌شود
- تو چی می‌خواهی بگی؟ تمام تلاشت را می‌کنی تا از پاسخ دادن طفره بروی
- وقتی زندگی تا اطلاع ثانوی تعطیل است، توقع ارائه پاسخ رئالیستی یک لطیفه مستهجن است.
- من فقط می‌خواهم بدانم تو انتظار چی را می‌کنی؟ همین.
- این چشم در انتظار عبث نیست
- همه‌اش شعر همه‌اش شعار. تا کی؟ تا کجا؟ ارزش هم داره؟
- زان پل سارتر میگه: ارزش چیزی نیست جز معنایی که خودمان برای پدیده‌ها بر می‌گزینیم.
- اگر نمی‌خواهی پاسخ بدهی احتیاج به فلسفه‌بافی و این جور چیزها نیست، بگو خفه شو. خلاص!!!
- شب تاریک و بیم موج و گردابی چنین هائل
- کجا دانند حال ما سیکبالان ساحل‌ها

- دستت درد نکنه حالا ما شدیم سیکبالان ساحل‌ها؟
- می‌دونی چی دردآورده؟
- چی؟ حتماً.....
- این‌که برای آن‌هایی که دوست دارند و تو هم مطمئنی که دوست دارند، قابل فهم نباشی و آن‌هایی که دوستشان داری و به این دوست داشتن هم ذره‌ای تردید نداری، برایت قابل درک نباشند..... این یعنی تنهایی یعنی
- ناامیدم مکن از سابقه‌ی لطف ازل
تو چه دانی پس پرده که خوب است و که زشت
- نالیم به ناله‌ای که آگه نشوی
سوزیم به آتشی که دودی نکند
- ما داریم مشاعره می‌کنیم، نه؟!
- هیچ می‌دانی چرا، چون موج،
در گریز از خویشتن، پیوسته می‌کاهم؟
زانکه بر این پرده‌ی تاریک،
این خاموشی تاریک،
آن‌چه می‌خواهم نمی‌بینم،
و آن‌چه می‌بینم نمی‌خواهم
- این حرف‌های ما فایده ندارد. تو نسبت به همه‌چیز و همه‌کس گارد گرفتی. بی فایده است!
خُب. بیا این هم جوابت
در برزخ احتضار رها می‌کنمت تا بکشی!
ننگِ حیات را
تلخ‌تر از زخم خنجر
بجشی
قطره به قطره
چکّه به چکّه
خوب شد؟!

لبخند کذایی‌اش مجدداً هویدا شد، سرش را پایین انداخت، سبیل کلفتش را با غضب تاب داد، سیگارش را روشن کرد و با حجم عظیم دود نشانه‌ام گرفت گویا آماده حمله می‌شد.

از فرصت استفاده کردم و گفتم: "ردیف کردن جملات قصار این و آن از آب بینی بُز هم کم‌ارزش‌تر است."

سرش را بالا آورد و در چشم‌هایم، چشم دوخت، با حسرت، آه کشید و استکان چای را با لب‌هایش آشنا کرد

.....

- بین عزیز دلم! بگذار برایت اینطور توضیح بدهم، شاید به یک نقطه مشترک رسیدیم. به نظر من رنج در دو سطح کلی به ابتذال کشیده می شود:
- سطح اول "انتزاعی کردن رنج" است. بین فرض کن ما فریادی می شنویم و فردی را که از دردی جانفرسا به خود می پیچد، می بینیم. با آگاهی یافتن نسبت به درد وی، چه واکنشی از ما سر می زند؟ شاید سری به ناراحتی تکان می دهیم و سعی می کنیم تا از رنج وی رنجگی ببریم. تازه اگر در دلمان خوشحال نشویم که "چه خوب که این درد به جان ما نیفتاده" اما به راستی از درد وی چه می دانیم؟ از رنجی که هر روز می کشد، چه؟ ما فقط صدای فریاد را می شنویم و در خوشبینانه ترین حالت سعی می کنیم که با یادآوری نمونه‌ای عینی از درد خودمان به نوعی هم‌ذات‌پنداری کاذب دست پیدا کنیم که منجر به همدردی شود. در واقع ما هیچ درکی نسبت به رنج "دیگری" نداریم.
- و به نظر تو مشکل از همین جا شروع میشه؟ نه؟!
 - دقیقاً فرد با عمومی کردن رنجش، به وسیله فریاد کشیدن و بهیوده طلب کمک کردن، به نوعی از کشیدن بار این درد بر دوش خود سرباز می زند و خواستار حواله دادن آن به "دیگری" است. آن هم "دیگری" ای که جز سر تکان دادن و آه کشیدن، کاری از دستش بر نمی آید.
 - و این یعنی ابتذال؟!
 - بله و باید در مقابل این پدیده مقاومت کرد
 - مقاومت کرد یا مبارزه کرد؟!
 - هر دو هر دو با هم بستگی دارد.
 - و البته همدلی و همدردی را هرچند به قول تو ظاهری، پس زد و نادیده گرفت.
 - موضوع اصلی در همین ظاهری بودن قضیه است. این ظاهری بودن قضیه کار را به آنجا می‌رساند که فرد رنجور، هر آنچه قابل احترام بوده را از دست داده و تن به گدایی رقت‌انگیزی می‌دهد. من و تو با عمومی کردن رنجمان این فرصت را برای فرد "دیگری" که رنج ما را درک نمی‌کند، فراهم می‌کنیم تا با فرمالیسم به مسخ محتوای رنج ما روی بیاورد. این که ما این اجازه را به طرف مقابلمان می‌دهیم تا به این سادگی با یک سر تکان دادنِ آبکی یا در نهایت یک تعجب خشک و خالی و ... موضوعی که ما را رنج می‌دهد را ماست‌مالی کند؛ یعنی ابتذال. به همین سادگی!
 - منظور من از ظاهری بودن همدلی یا همدردی این نیست که
 - می‌دانم می‌دانم ظاهری بودن یا فرمالیستی بودن قضیه از ذات همدلی و همدردی نشأت می‌گیرد، نه از ذات یا نیت گوینده. منظور من را می‌فهمی؟!
 - خُب
 - اینجا دیگر سطح دوم ابتذال ظاهر می‌شود؛ "قیاس". تا حالا حتماً شنیده‌ای که فرد در مقابل رنج جسمانی تو به سادگی می‌گوید: "مگه تیر خوردی؟"
 - خُب این یعنی قیاس. مابین مثلاً بریدگی دست تو و تیر خوردن فرد دیگری.
 - این قیاس می‌تواند دعوت به صبر باشد.

- این دعوتِ کذایی تو همیشه با تمسخر و کوچک شمردن رنج من همراه است.
- قبول، اما این کوچک شمردن رنج تو و حتی تمسخر آن می‌تواند به تو کمک کند تا آن را تحمل کنی. این وجه مثبت قضیه است. چرا تو
- صبر کن. فرد رنجش را با "غرغر کردن"، فریاد کشیدن و اشک ریختن در پیشگاه "دیگری" عمومی می‌کند
- این کاملاً درست است، اما مهم آنجاست که تو این مسأله بدبختی را به یک معضل در ارتباطات اجتماعی تبدیل می‌کنی!
- این معضل از آنجا نشأت می‌گیرد که "دیگری" در پروسه عمومی کردن رنج از قابلیت درک ماهیت رنج من تهی می‌شود. در واقع از پس از غرغر کردن، فریاد کشیدن و اشک ریختن در پیشگاه "دیگری"، هر چه هست فرمالیسم است، آن هم در خوش بینانه‌ترین حالت.
- تو با این موضع، تمام دغدغه‌های بشریت را زیر سوال می‌بری! این یعنی نفی تمام چیزهایی که به آن‌ها معتقد هستی و از جمله سوسیالیسم. درسته؟!
- نه. به این مسأله هم می‌رسیم.

* * *

صدای زنگ تلفن همراهش، هوشیارمان کرد. با بی‌حوصلگی به طرف اتاق خواب رفت، درب را گشود و بر روی تخت‌خواب به جست و جو پرداخت پس از گشت و گذار در طول و عرض تخت‌خواب، به نتیجه رسید.

- جانم؟
-
- سلام عزیزم.
-
- خوبی؟
-
- چرا دیر کردی؟
-
- آره نه
-
- خوردم
-
- باشه نه بابا نگران نباش.
-
- غریبه که نیست.
-

- مطمئن باش.
-
- گفتم.
-
- حتماً.
-
- کی میای؟
-
- مراقب باش.
-
- چشم خانم چشم.
-
- قربانت.
-
- خداحافظ.
-

وقتی با لبخند در چهارچوب درب قرار گرفت، توخه‌م به آویز تزئینی بالای درب اتاق خواب جلب شد؛ ساده بود و زیبا و البته کار دست آن "دیگری"، با رنگ های شاد و خلاقیت تحسین برانگیز

- جای میخوری؟
- نه.
- یک چیزی بخور عزیزم. مناظره که نیست!
- حتماً

بزرگترین سیب موجود در ظرف میوه را برداشت و با دقت به دو نیم تقسیمش کرد، گوشه‌های بالا و پایین هر کدام را جدا نمود و به میانه آن‌ها رسید. کارد میوه‌خوری را به اندازه یک دایره کوچک در محل مورد نظر چرخاند و محتوای آن را خالی کرد. سیب‌ها آماده بودند، اما او

با وسواس سیب‌ها را خلال کرد. اگر طول و عرض سیب‌ها را اندازه می‌گرفتیم بی‌تردید یک سانتی‌متر تفاوت با هم نداشتند. گویا در دولت خیالش، ثروت را به تساوی تقسیم می‌کند!

پیش‌دستی را به ستمم گرفت، یک خلال برداشتم

- کجا بودیم؟
- راجع به دغدغه بشری و

- آهان! یادم آمد.
- بخور دیگه
-
- خوب، گفته بودی که این یعنی نفی سوسیالیسم؟
- نفی تمام دغدغه‌های بشری.
- درسته درسته
- این‌طور که میگی نیست؟
- نه! عمومی کردن رنج در هر سطحی، مبتذل نیست. اگر این‌طور به قضیه نگاه کنیم که اکثر آثار هنری، ادبی، فلسفی و که به نوعی "رنج خالقِ اثر" را عمومی می‌کنند، به ابتذال کشیده شده‌اند، اما این‌طور نیست. حداقل من این‌طوری فکر نمی‌کنم. یک مرز وجود دارد، باید وجود داشته باشد و گرنه
- این مغلطه است.
- نه. چرا؟
- دیگه چرا نداره! خُب
- فرض کن من از افسردگی رنج می‌برم. این رنج برای خودم قابل احترام و ارزشمند است
- قابل احترام و ارزشمند؟ چرا؟
- صبر کن. گفتم فرض کن.
- خُب!؟
- من با تعهد به رنج به نوعی مسئولیت آن را می‌پذیرم، اما فرض کن که من این افسردگی‌ام را در قالب ناله، شکایت و گریه و زاری عمومی کنم. برای فردی که رنج مرا درک نمی‌کند - در واقع یعنی هر فردی غیر از خودم- به سرعت مقایسه‌ای بین رنج من با افرادی که مثلاً دچار وخیم‌ترین بیماری‌های روانی هستند، رخ می‌دهد. بنابراین، رنج من در عرصه عمومی چنان مضحک می‌شود که قابل توجه و حتی اندکی درنگ هم نیست. مثلاً من از خراشی بر دستم در عذابم که عمومی شدن آن و مقایسه شدن این رنج با کسانی که مثلاً هر دو دستشان را از دست داده‌اند، به جای ترحم، استهزاء نصیب خواهد کرد. در واقع با عمومی کردن رنج، ما رنج خود را از تراژدی به کمدی بدل می‌کنیم.
- بنابراین تو معتقدی ما نباید رنج خودمان را عمومی کنیم، اما اگر از رنج دیگران بگوییم، از کمدی فاصله گرفته‌ایم و تراژدی را به معنای واقعی آن بیان کرده‌ایم.
- نه الزاماً. موضوع، رنج من و تو و او نیست. موضوع من رنج بشری است.
- یعنی ...
- یعنی با عمومی کردن رنج، به ورای خویشتن نظر کنیم. در واقع پدیده‌ای می‌تواند عمومی شود که قابلیت عمومیت یافتگی را داشته باشد.
- یعنی فراگیر باشد.
- قابل فهم باشد، نه الزاماً ملموس یا قابل مشاهده. چه جوری بگوییم؟

- می فهمم
- بین ۱۹۸۴ رو خوندی؟
- آره.
- خُب عمومی کردن رنج یعنی همین. به همین سادگی! نه انتزاعی است و نه قیاس به همراه می آورد. دغدغه بشری است.
- قبول ندارم. هم انتزاعی است و هم قیاس به همراه می آورد. اصلاً برای اینکه دغدغه بشری است هم انتزاعی می شود و هم قیاس پذیر. مگر تجربه خودمان غیر از این است. مگر در مقابل این کتاب و حتی فیلمش به غیر از آه کشیدن و کاری دیگری کرده ایم؟ مگر هزاربار با وضعیت خودمان قیاس نکرده ایم؟
- سکوت کرد. به آرامی سیگارش را برداشت و آتش زد. با چشم‌هایش نشانه‌ام گرفت و با حجم عظیم دود به سویم شلیک کرد. دود سفید رنگ سیگار، رقص کنان، در آغوشم گرفت، بر لب‌هایم بوسه زد و در درونم جاری گشت.
- شاید در مثال اشتباه کردم. شاید به نظرم باید به خاطرات زندان و حتی جنگ نیز اشاره کرد، اما نه نه
به یکباره گویا جان تازه‌ای یافته است
- در این مثال یا در خاطرات زندان و روایت جنگ، سوژه رنجور، خود جزئی‌اش را در کلیت ادغام می‌کند. مسأله این نیست که سوژه، رنج را درک کرده باشد یا صرفاً روایت‌گر آن باشد. مهم این است که سوژه در این شکل از عمومی کردن رنج نه تنها مسئولیت رنج خویش را می‌پذیرد، بلکه با کلی کردن رنج خویش یا حتی دیگری، کلّ بار رنج بشری را نیز بر دوش خود می‌بیند و در مقابل انتزاعی کردن رنج، به رنج انضمامی راه می‌برد.
- خُب. با این توضیح مشکل انتزاعی بودن را حل کردی، اما قیاس حل نشد.
- حل نمی‌شه. هیچ‌وقت هم حل نمی‌شه. مشکل انتزاعی بودن رنج هم تماماً حل نشد. اصلاً متافیزیکی بودن رنج از همین لاینحل بودن همین دو سطح، معنا پیدا می‌کند
- گذشته در مقابل دیده گانم جان گرفت؛ آهسته و پیوسته
- از همان روز اوّل متفاوت بود. وقتی به جمع‌مان وارد شد، صورت تکیده و اندام لاغرش گویای همه‌چیز بود

* * *

زمانی که او نطق می‌کرد، ناخودآگاه به مواضعش در رابطه با سگ‌ها می‌اندیشیدم. سال‌ها پیش وقتی هر دو در جایی بودیم که او با طنز گزنده‌اش "قبرس" می‌نامید، وقتی با اشاره به موجودات اهریمنی پیرامونمان از

اصطلاح پدرسگ‌ها استفاده کرده بودم، او با نارضایتی توأم با رنج گفته بود: "چرا حرمت سگ‌ها را نگه نمی‌دارید؟!"

وقتی بی‌حوصلگی‌ام را در مواجهه با این موضوع مشاهده کرد، با قاطعیت گفت: "ما برای این اینجا هستیم تا حرمت‌ها را به اهلس بازگردانیم؛ بالایی‌ها را به پایین و پایینی‌ها را به بالا ببریم. حیوانات نیز در این خراب-شده، جزئی از پایینی‌ها هستند، اما ما سگ‌ها را نجس می‌دانیم، پدرسگ، مادرسگ و محل‌سگش نگذاشتن و از دشنام‌های آب‌کشیده و به رسمیت شناخته شده جامعه امروز ایران است"

او به گذشته‌ای می‌اندیشید که سگ‌ها، اعتبار داشتند یا به آینده‌ای نه چندان دور

* * *

صدای زنگ درب ورودی، رشته خاطراتم را در هم پیچید. شب آغاز شد

نان و شعر

همیشه وقتی به سراغ "شاطرعلی" می‌روم که نان در منزل حُکم "عدم" را می‌یابد و "وجود" در معرض نیستی، هستی را به صلابه می‌کشد ...

از ضلع غربی کوچه بیرون می‌آیم، سمت راست، بعد از مغازه ابزار فروشی "حمیدآقا" و مکانیکی "عمو رحیم"، نانوايي "شاطرعلی" خودنمایی می‌کند.

وقتی پس از آن ازدواج فرخنده! به این محله نقل مکان کردیم، از این که نانوايي تا به این حد نزدیک است، خوشحال بودم. غافل از این که در محلات قدیمی، هر ده قدم یک نانوايي است

بوی غلیظ نان سنگک تازه همراه با صف طویل همیشگی‌اش تصویر کامیاب ناکام را در ذهنم تداعی می‌کند.

در صف می ایستم و سیگارم را آتش می زنم ... نگاه ناخوشایند پیرزن همسایه به بیرون از صف پرتابم می کند. با این که صف در فضای آزاد و بیرون از محوطه نانوائی امتداد یافته است، آزادی من محدود به آزادی دیگران می شود تا شهروند باقی بمانم؛ جای "ژان ژاک روسو" خالی است.

سیگارم وقتی به اتمام می رسد، به مکان معلوم قبلی می روم و در جایگاه خود به انتظار می مانم.

صف اندکی تکان خورده است، من نیز تکان می خورم

حوصله ام بردباری اش را از دست می دهد. به تماشا می ایستم. "اصغراقا" دست راستش را در گچ آبی رنگی پیچیده است؛ سه روز پیش با موتور تصادف کرد. "محمدآقا" چند روز پیش خانه کلنگی شان را کوبید و در مدت انتظار تماماً به سختی های این کار اشاره می کرد. "آقارضا" با همان عینک ته استکانی معروفش همچون "کش تنبان" می رفت و می آمد. "خانم رحمانی"؛ همسایه بالایی مان، گویی به مهمانی آمده است. بقیه را نمی شناختم اما هرکس حال و هوای خاص خودش را داشت. جالب بود! دو دختر جوان از عروسی دوست دیگرشان می گفتند. مرد میانسال جلویی ام از "شاه" می گفت

صف اندکی تکان خورده است، من نیز تکان می خورم. به داخل نانوائی می رویم.

چند نفر عقب تر، در چهارچوب آبی رنگ درب، دو سرباز با لباس های سورمه ای چرک مرده، بدون کلاه، به مرور خطراتشان می پردازند. گوش می خوابانم؛ عجب شیر، اضافه خدمت، ۵ و و

خاطرات سربازی ام زنده می شود؛ دوران آموزشی، حمام عمومی پادگان، ورزش همگانی، صبحگاه یگان، رژه پنجشنبه ها، غذای آشغال؛ خورش وحشت، خورش علف و سیگار کشیدن های پنهانی و حسرت این که چرا دفترچه تلفنم را گم کرده ام. خاطرات "مجید" و "عابد" که به همراه من، "سه تفنگدار" یا به قول جناب سرهنگ "بوفالو"؛ "سه کله پوک" بودیم، جان می گیرد.

"منتظران موعود" را می شمارم، ده نفر دیگر باقی است تا جلودار صف باشم. گویا "انتظار" جزئی از تقدیر ایرانیان است و بس!

با خودم می اندیشم کاش مجله ام را آورده بودم

صدای زنگ اس ام اس به هوشم می آورد. طبق معمول همیشه "حامد" است. این روزها "فروید" و "هایدگر" را به حال خود وا گذاشته و به "برشت" و "نیچه" و "فروغ" دخیل بسته است. من نیز از لطفش بی نصیب نیستم. این بار "فروغ" را برایم به سوغات فرستاده بود

من آن شمعم که با سوز دل خویش / فروزان می کنم ویرانه های را / اگر خواهم که خاموشی گزینم / پریشان می کنم کاشانه های را ...

به فکر فرو می روم ... آیا فروغ، هم آورد می طلبید؟!

هشت نفر دیگر باقی است تا جلودار صف باشم ...

هفته پیش فیلم‌های "سرو سرد"^(۱) و "جام جان"^(۲) را دیده بودم هنوز یاد فروغ در درونم زنده است

چقدر مادر فروغ خوشگل بود؟ چقدر برادر فروغ خوش‌خنده بود؟ چقدر خواهر فروغ شیرین نوک‌زبانی حرف می‌زد؟ ... و چقدر خنده‌های فریدون واقعی است؟

به "پرویز شاپور" و اصطلاح "کاریکلماتور" می‌اندیشم و با خود زمزمه می‌کنم:

"برای گربه تحقیرآمیز است که با مرگِ موش خودکشی کند."

به اطرافم چشم می‌گردانم سمت راست کیسه‌های بزرگ آرد، فخر می‌فروشدند. سمت چپ دو نوجوان تازه بالغ، گویا به بالاتر از پایین تنه آدم‌ها نمی‌اندیشند. "کاریکلماتور" دیگری به ذهنم هجوم می‌آورد.

"آرزو می‌کنم برخی افراد همیشه مشغول خوردن باشند تا فرصت حرف زدن پیدا نکنند."

زهرخنده‌ای پهنای صورتم را در برمی‌گیرد.

نگاه کنجکاو پسرک ژولیده‌ای، بازجویی‌ام می‌کند. خودم را جمع و جور می‌کنم و به صحبت‌های "محمدآقا" گوش می‌سپارم. از عوارض نوسازی و تراکم و می‌نالید "خانم رحمانی" برای هزارمین بار خودش را در آیینۀ برانداز کرد!

.....

فروغ اما دست‌بردار نیست!

به "اسیر" و "دیوار" و "عصیان" می‌اندیشم و به "تولدی دیگر" و "ایمان بیاوریم به آغاز فصل سرد" و این‌که فروغ تماماً آگزستانس است!

تصویر پدر فروغ با لباس نظامی‌اش در مقابل دیدگانم مانور می‌دهد. حس روانکاوانه همیشگی "حامد" در جانم سرازیر می‌شود و به "عقده الکترا" پنهانده می‌شوم. آیا فروغ "اسیر" بود و بر "دیوار"، زمان را خط می‌کشید تا "عصیان" مجال یابد و "تولدی دیگر" به ارمغان آید؟ اما درب بر همان پاشنه چرخید که همیشه؟ "ایمان بیاوریم به آغاز فصل سرد"؛ گریز ناگزیر؟!

پنج نفر دیگر باقی است تا جلودار صف باشم "اصغراقا" با چهار نان خشخاشی خداحافظی کرد و رفت.

"آیه‌های زمینی" را در ذهنم مرور می‌کنم:

(۱) و (۲) دو فیلم مستند درباره زندگی "فروغ فرخزاد" به کارگردانی "ناصر صفاریان"

آنگاه/ خورشید سرد شد/ و برکت از زمین‌ها رفت/ و سبزه‌ها به صحرا خشکیدند/ و ماهیان به دریاها خشکیدند/ ... در غارهای تنهایی/ بیهودگی به دنیا آمد/ خون بوی بنگ و افیون می‌داد/ زندهای باردار/ نوزادهای بی‌سر زایدند/ ... چه روزگار تلخ و سیاهی/ ... خورشید مرده بود/ خورشید مرده بود و فردا/ در ذهن کودکان/ مفهوم گنگ گمشده‌ای داشت/ ... شاید هنوز هم در پشت چشمهای له شده در عمق انجماد/ یک چیز نیم‌زنده مغشوش/ برجای مانده بود/ که در تلاش بی‌رمقش می‌خواست/ ایمان بیاورد به پاکی آواز آنها/ شاید ولی چه خالی بی‌پایانی/ خورشید مرده بود/ و هیچ‌کس نمی‌دانست/ که نام آن کیوتر غمگین/ کز قلب‌ها گریخته ایمان است/ آه ای صدای زندانی/ آیا شکوه یأس تو هرگز/ از هیچ‌سوی این شب منفور/ نقبی به سوی نور خواهد زد؟

حافظه‌ام خجالت‌م می‌دهد. جمله‌ای معروف از فروغ که سال‌ها فراموشش کرده بودم ذهنم را به اشغال خود در می‌آورد:

"جوانی که توی خیابان بی‌هدف راه می‌رود، با آن جذامی که توی فیلم، کنار دیوار مدام راه می‌رود، فرقی ندارد."

.....

زنهای باردار/ نوزادهای بی‌سر زایدند؟!

هوا گرم است غم به سویم آغوش می‌گشاید سه نفر دیگر باقی است تا جلودار صف باشم

"احمد اللهاری" نیز در ذهنم به فروغ مدد می‌رساند:

در امتداد خفته بازار/ آنک/ صدای پای تباهی بود/ و اضطراب بود و/ سیاهی بود/ فریاد ما/ در کوچه‌های ساکت و بیمار می‌شکست/ و انزجار بود که می‌رویید/ در امتداد مبهم باران/ میدان به جلوه‌های دروغین اسیر بود/ و خلق سیر واژه‌ی "تردید"/ شب در وسیع خویشتن خویش بود و ما/ آوازه‌های تلخ مصیبت بودیم/ در جستجوی خویش/ وقتی که بسته بود راه رسیدن/ در کوچه/ جز ارمغان باد نمی‌دیدیم/ و شاخه‌ها/ از ژرفنای جنگل تاریخ/ در انتظار معجزه آفتاب بود.

"محمدآقا" جلودار صف است. سبیل‌هایش را تاب می‌دهد و با "شاطرعلی" گرم می‌گیرد "آقارضا" مجدداً به بیرون می‌رود؛ این چهارمین بار است. سربازها بی‌حوصله شده‌اند و به دخترها چشم و چراغ می‌زنند. دخترها نیز همچنان از "عروس" و شانس بزرگ زندگی‌اش می‌گویند. مرد میانسال جلویی‌ام، "شاه" را رها کرد و به "کوروش" و "داریوش" چسبید؛ "پستاتک" سوابق پر افتخار تاریخی، "لالایی تمدن و فرهنگ کهن". من را به بازی‌اش دعوت می‌کند، حوصله‌اش را ندارم. در ذهنم به دنبال "نصرت رحمانی" می‌گردم:

واژه‌ها گنبدند/ فاتحان پوسیدند/ کودکان از نوک پستاتک نارنجک‌ها/ انفجار انفجار به عبث نوشیدند/ مادران عریانی عریانی پوشیدند/ مرمین گونه‌ی نازک بدنان را با مشت/ عاشقانه بوسیدند/ قلب‌ها فاسد شد/ کرم‌ها در قفس سینه‌ی دل سوختگان لولیدند/ ائتلاف/ خبر این بود هدف/ اختلاف/ بوی گنبدیده‌ی اندیشه‌ی اندیشه‌ی-

گران/ خیمه بست/ لجن شب ته خورشید نشست/ معصیت راهبه شد/ همه گفتند که: او معصوم است./ گل به تنهایی گلدان گریید/ اشک خون شد خون چرک/ عاج انگشت پیانو را دستی نفشرد/ دست‌ها معیار فاصله‌اند/ اشک‌ها پرپر زد.

هوا گرم است یخ‌ها آب می‌شوند گازهای گلخانه‌ای

سه دو یک

من جلودار صف هستم

- سلام شاطر.

- سلام دکتر جان، چطوری؟

- خدا رو شکر.

شاگرد "شاطرعلی" به سمتم می‌آید. با نگاه، پرسشش را مطرح می‌کند.

- دو تا. خشکش کن لطفاً.

پول را به سمتش می‌گیرم ۸۰۰ تومان پس می‌دهد.

- چیه آقای دکتر، گرفته‌ای؟

- نه. خوبم.

"شاطرعلی" لبخندش را نثارم می‌کند و پارو را با قدرت به داخل تنور فرو می‌برد ...

نان آمده است. شاگرد "شاطرعلی" نان‌ها را به سویم پرتاب می‌کند. سنگ‌هایش را جدا و سوختگی‌هایش را بر طرف می‌کنم.

- دستت درد نکنه شاطر.

- قربون آقا.

بیرون می‌آیم و نفسم را چاق می‌کنم. سیگارم را آتش می‌زنم و به سمت میدان می‌روم. در فضای سبز میدان اُتراق می‌کنم.

واژه‌ها گنبدند!!!

نه. من نصرت را گونه‌ای دیگر یافته‌ام:

روبان سرخ دخترکی را گرفت باد/ آن را به شاخه‌های بلند چنار زد/ شب دست و پای می‌زد و افتاد و جان سپرد/ در کوچه‌ها دوید/ منادی هوار زد:/ سردار زنده است!

سردار؛ سرِ دار زنده است.

گویا تمام امید را در حجم یک سرنگ ریخته‌اند و در رگ‌های ملتهبم تزریق می‌کنند. نشنگی این امید، خماری جانفرسای روز را به زیبایی دلنشین شب پیوند می‌زند.

گرچه بی‌مایه فطیر است!!!

با ته سیگار، سیگار دیگری روشن می‌کنم

به "سردار" می‌اندیشم ... چشم‌های پرفروغش، لبخند دلنشینش، سبیل‌های پرپشتش و لهجه زیبای آذری‌اش

و به سردار همچنان باقی ... چشم‌های زلالش، خنده‌های بی‌کرانش و صلابت بی‌مانندش

منادی هوار زد:

سردار زنده است!

دوربین عکاسی

با صدای کدایی زنگ موبایل در جایش تکان خورد و چشم‌هایش را گشود. صبح شده بود و او یک روز دیگر را در پیش رو داشت. در تخت‌خواب مانده بود و بالش‌ت را چون معشوقِ زیبا و وفادار در آغوش گرفته بود. احساس خستگی می‌کرد. هنوز خواب به تمامی از او و چشم‌هایش وداع نکرده بود. با این حال می‌بایست سریع‌تر برمی‌خاست. موبایل را از روی میز کوچک کنار تختش برداشت و به ساعت نگاه کرد؛ ۰۶:۱۳ بود.

به عضلاتش کش و قوس داد و بر تخت نشست.

نگاهش محدوده اتاق را درنوردید. آیینه روبرو او را به سوی خود می‌خواند. دعوتش را اجابت کرد و به سمتش رفت، شانه زیر همیشگی‌اش را در دست‌هایش گرفت و بر سر نهاد و با نظم و ترتیب موقرانه‌ای موهای کوتاهش را از جلو به عقب شانه کرد.

پس از فراغت، شانه دُم‌باریک صورتی رنگش را برداشت و به آرامی و با وسواس سبیل‌های پرپشت و ریش پروفسوری‌اش را نظم بخشید.

به صورتش خیره ماند و با لبخندی تصنعی دندان‌هایش را برانداز کرد، اداهای عجیب و غریب درآورد و شروع کرد به نواختن یک آهنگ قدیمی با سوت ...

به سمت اتاق نشیمن که می‌رفت، چراغ را روشن کرد و بدون تأخیر با عبور از میلمان محقرانه موجود، وارد دستشویی شد. صورتش را با آب سرد نوازش داد و مسواک زد. با حوله‌ای به رنگ آبی آسمانی دست و صورتش را خشک کرد و به درب توالی هجوم آورد

پس از آن که سیفون را به کمک طلبید، بیرون آمد و دست‌هایش را مجدداً شست.

به سمت آشپزخانه رفت و کتری را پر از آب کرد، روی اجاق گاز گذاشت و زیر آن را روشن نمود. صبحانه طبق معمول نان و پنیر و چای شیرین بود.

سنگک‌های یخ‌زده را از فریزر بیرون آورد و بر روی شعله گرفت.

با سرعت تمام فعالیت‌های صبح‌گاه را به انجام می‌رساند. ساعت ۷:۱۵ باید از خانه بیرون می‌آمد.

صبحانه خورد. آتو را به برق زد و به انتظار نشست تا آماده شود. به حمام رفت و شلوار سرمه‌اش را از روی بند رخت برداشت. پس از بازگشت، انگشت سبابه‌اش را بر زبان نهاد و آمادگی آتو را آزمایش کرد؛
ج ی ز

ناخودآگاه به یاد مادرش افتاد و جمله معروفش؛ "دست نزن پسر جون ج ی ز می‌شی".

با خودش گفت: امروز بهش زنگ می‌زنم."

شلوار را به شیوه خاله فریبا آتو کرد. آنقدر آتو را بر خط شلوار کشید و آن را تیز کرد که می‌توانست با آن هندوانه را در یک ضربه به دو نیم تقسیم کند!

شلوار را برای آخرین بار از نظر گذراند، از کارش راضی بود.

پیراهن آبی، جوراب سرمه‌ای تیره و شلوارش را که هنوز گرم بود، پوشید. کفش‌هایش را واکس زد، کیف دستی‌اش را برداشت و به سمت درب رفت.

ناگاه به یادش آمد که امروز می‌بایست از بچه‌ها عکس یادگاری بگیرد. بازگشت و از کمد روبروی تلویزیون، دوربین قدیمی‌اش را برداشت. هنوز یک فیلم برایش باقی مانده بود.

به دانش‌آموزانش قول داده بود که از آن‌ها عکس بگیرد. با خودش گفت: "الوعده وفا!"

با عجله از پله‌های آپارتمان پایین آمد، به سمت ایستگاه اتوبوس رفت و منتظر ماند. اولین اتوبوس گرچه لبریز از مسافر بود، اما او را با تواضع در خود پذیرفت. با یک دست، کیف دستی‌اش را چسبیده بود و با دست دیگرش از میله آهنی اتوبوس آویزان بود.

مسیر زیادی در پی نداشت. پنج ایستگاه دیگر پیاده می‌شد. وقتی به مقصد رسید، با سرعت به سمت مدرسه رفت. دبستان پسرانه توحید در آن طرف خیابان خودنمایی می‌کرد.

داخل شد. با بابای مدرسه - حاج اصغر - احوالپرسی کرد و به سمت ساختمان رفت.

ضرب آهنگ "سلام آقا" شروع شد. بچه‌هایی که در حیاط مشغول بازی و شیطنت بودند، با دیدن آقای معلم به خود می‌آمدند و بر طبق عادت، سلام می‌کردند. آقای معلم نیز با خوش‌رویی همیشگی‌اش پاسخ می‌داد.

- سلام آقا
- سلام عزیزم
- آقا سلام
- سلام جانم
- سلام، صبح بخیر آقا
- سلام صبح بخیر
- سلام، خسته نباشید.
- سلام، خوبی؟

.....

زنگ به صدا در آمد، بچه‌ها به صف شدند. مراسم روزانه طبق معمول همیشه با قرائت قرآن، ورزش همگانی و امر و نهی‌های متداول آقای ناظم اجرا شد و در نهایت اعضای ستاد فرماندهی متشکل از آقای مدیر، آقای ناظم، آقای مربی تربیتی و ... از صفوف متحرک دانش‌آموزان سان دیدند!

پس از ورود به ساختمان به سمت راست رفت و وارد دفتر شد. احوالپرسی کرد، با همکارانش به گفتگو نشست و چای نوشید. پس از دقایقی او و معلم‌های دیگر، "دفتر دبیران" را به سمت کلاس‌های خود ترک کردند.

کلاس او طبقه اول بود. از پله‌ها بالا رفت. راهروی سمت چپ را تا انتها پیمود و به کلاس ۵ ب رسید. نفس عمیقی کشید و وارد شد.

هنگام ورود به کلاس و اجرای مراسم "برپا، بفرمایید" اولین نکته‌ای که توجهش را جلب کرد، اسامی خوب‌ها و بدها، روی تخته‌سیاه بود. علی‌قلی همیشه در بدها و اردلان همیشه در خوب‌ها بود!

دفتر "حضور و غیاب" را گشود. می‌بایست بیست و چهار نام را به ترتیب قرائت می‌کرد.

- محمدجواد آصفی
- حاضر
- سیدمحمد آقاسی

- حاضر
- حسین اسدزاده
- حاضر
- عارف ابراهیم‌زاده
- حاضر
- امیرعلی بختیاری
- حاضر
- میلاد بخشی‌پور
- حاضر

.....

سه‌شنبه بود. بر طبق برنامه هفتگی باید زنگ اول؛ ریاضی، زنگ دوم؛ علوم و زنگ سوم؛ تاریخ درس می‌داد.

با خودش اندیشید: "زنگ سوم موقعیت خوبی است. هیچ‌کس تاریخ را جدی نمی‌گیرد، بنابراین موقعیت مناسبی برای عکاسی است."

زنگ اول، ضرب عدد اعشاری در عدد صحیح را درس داد. بچه‌ها با تعجب و نارضایتی، عملیات متحیرالعقول ضرب را مشاهده می‌کردند.

$$\begin{array}{r} 0/5 \\ \times 12 \\ \hline \end{array}$$

$$\begin{array}{r} 3 \\ \times 1/05 \\ \hline \end{array}$$

$$\begin{array}{r} 4 \\ \times 0/219 \\ \hline \end{array}$$

.....

زنگ دوم، موضوع درس علوم، جان‌داران ساده بود. ابتدا به ویژگی‌های جانداران ساده پرداخت و سپس به انواع آن‌ها اشاره نمود و هریک را توضیح داد

زنگ اول و دوم با مشقت فراوان به اتمام رسید. کلافگی را در چهره بچه‌ها مشاهده می‌کرد.

زنگ سوم دروس‌های خاص خودش را داشت. درس‌های حفظ‌کردنی گرچه کلافگی درس‌های دیگر را ندارند، اما حافظه را به یاری می‌طلبند و این موضوع به ظاهر ساده برای بچه‌هایی که در فرهنگ ایران پروراند می‌شوند و از ابتدا می‌آموزند که فراموشکار باشند، البته سخت و جانکاه است.

موضع درس کلاس تاریخ، "حمله مغول‌ها به ایران" بود.

با نفرت و پرخاش سرکوب‌شده‌اش درباره سلسله خوارزمشاهیان، منطقه خوارزم، سلطان محمد خوارزمشاه و چنگیزخان صحبت کرد. با افسوس از این که سلطان محمد به‌جای ایستادگی در مقابل دشمن،

فرار کرد و مغول‌ها فرهنگ و تمدن ایران را به نابودی کشاندند، گفت و در انتها به این نکته اشاره نمود که حدود ۱۶۰ سال پس از حمله مغول‌ها، تیمور لنگ به ایران حمله کرد.

در ادامه درس قصد داشت به بچه‌ها بگوید مشکل کجاست. تصور می‌کرد بچه‌ها حق دارند بدانند مشکل ما این است که همیشه ظرف بوده‌ایم و هرچه در ما بریزند، به همان شکل تبدیل می‌شویم. مردم ایران همیشه با مهاجمان کنار آمده‌اند و جای خودشان را به آنها داده‌اند؛ از مغول‌ها و تاتارها و عرب‌ها و همه و همه. این هنر ما ایرانیان است و بس! تا جایی هم پیش رفته‌ایم که از پاپ کاتولیک‌تر شده‌ایم. به عرب‌ها می‌گوییم: "اسلام شما اسلام نیست، اسلام ما اسلام است" یا در دم و دستگاه فلان مهاجم و بهمان جهانگشا به وزارت و وکالت رسیده‌ایم و به این موضوع افتخار هم می‌کنیم.

با خودش زمزمه کرد: "راشیتیسیم تاریخی راشیتیسیم تاریخی راشیتیسیم تاریخی!"

از اینکه به ایسم‌های رایج، ایسم دیگری افزوده بود، زهرخنده‌ای را به چهره‌های مبهوت بچه‌ها تقدیم کرد و از بیان آنچه ذهنش را به خود مشغول ساخته بود امتناع نمود، و به این توجیه متوسل شد که "این حرف‌ها برای بچه‌های ۱۰-۱۲ ساله سنگین است، به وقتش خودشان می‌فهمند!"

پس از پایان درس، جنازه لبخندی بر لبهایش نقش بست و دوربین را از کیف دستی‌اش بیرون آورد.

بچه‌ها شادمانه خندیدند و آماده شدند

عکس یادگاری دانش‌آموزان کلاس پنجم ابتدایی دبستان پسرانه توحید در مورخه ۱۳۹۲/۰۸/۰۱ وارد تاریخ شد.

انشاء سال ۶۷

وقتی یاسر رفت، من فقط ۸-۹ ساله بودم؛ بعد از ظهر یک روز گرم تابستونی، همسایه‌مون، خانم فرجی، اومد خونه و موضوع رو به مامان گفت. اون موقع‌ها ما هنوز تلفن نداشتیم، برای همین به همه، تلفن خونه خانم فرجی رو داده بودیم.

از شانس خوب، بد یا ...، اون روز مهمون هم اومده بود. مامان پس از شنیدن خبر، همون‌جا جلوی در افتاد. خانم فرجی مثل یک مادر مهربون، با همون صورت چروکیده و دست‌های لرزان همیشگی‌اش، مامان رو بغل کرد، بوسید و گفت: "مادر جون ناراحت نباش. توکل کن به خدا. هرچی اون بخواد همون میشه. خدا خودش خوب میدونه حق با کیه."

مهمون‌ها وقتی یخشون آب شد، رفتند و مامان رو آوردند و برایش آب‌قند درست کردند. یادم میاد آقامهدی با خودکارش قندها رو تو آب هم می‌زد. محمدآقا، داداش آقامهدی هم شونه‌های مامان رو می‌مالید. گریه اما مهلت نفس‌کشیدن به مامان نمی‌داد. سرش رو به دیوار می‌کوبید و به صورتش چنگ می‌انداخت. من، بهت زده رفتم تو اتاقم و یک دل سیر گریه کردم؛ نه اینکه اول فهمیده باشم چی شده، نه، دلایل این بود که مامان یک‌جور خاصی گریه می‌کرد. انگار

وقتی مهمون‌ها مامان رو آوردند و روی کاناپه قرار دادند، خانم فرجی هم اومد و نزدیک مامان نشست. خانم فرجی چادر سفید با گل‌های کوچک ارغوانی‌اش رو بر روی صورتش کشید و هق‌هق کنان زمزمه می‌کرد:

"اللَّهُمَّ خُصَّ أَنْتَ أَوْلَ ظَالِمٍ بِاللَّعْنِ مِنِّي وَ اِبْدَاءٍ بِهِ أَوْلًا ثُمَّ الثَّانِي وَالثَّلَاثِ وَالرَّابِعَ اللَّهُمَّ الْعَنْ يَزِيدَ حَامِسًا وَالْعَنْ عُبَيْدَ اللَّهِ بْنَ زِيَادٍ وَ اِبْنَ مَرْجَانَةَ وَ عُمَرَ بْنَ سَعْدٍ وَ شِمْرًا وَ آلَ أَبِي سُفْيَانَ وَ آلَ زِيَادٍ وَ آلَ مَرْوَانَ إِلَى يَوْمِ الْقِيَامَةِ"^(۱)

خانم اجازه! ما معنی این جمله‌های عربی رو نمی‌دونستیم، بعداً از "محمدآقا" پرسیدم که خانم فرجی چی می‌گفت. "محمدآقا" بهمون گفت این‌ها زیارت عاشورا است، برای امام حسین می‌خوانند، بعد هم اون رو برامون خوند. خانم اجازه! ما خیلی دلمون گرفت.

محمدآقا که تا اون لحظه سعی می‌کرد به خودش مسلط باشه چندبار بلند و با خشم گفت:

"لعنت الله على قوم الظالمين"

خانم اجازه! ما معنی این جمله رو هم نمی‌دونستیم. "محمدآقا" برامون گفت.

مامان بی‌حال بود. گریه می‌کرد و تو صورتش می‌زد. سارا اما می‌خندید؛ خواهرم. فکر کنم تازه یک سالش شده بود.

مامان صدایم زد:

- علی. علی جون. بیا اینجا.

رفتم.

- قربونت برم مامان. چرا گریه می‌کنی پسرم؟

هیچی نگفتم. فقط نگاهش کردم.

مامان گریه می‌کرد و من رو به خودش فشار می‌داد. سرم رو روی سینه‌هایش گذاشتم. قلبش تندتند می‌زد. مامان گریه می‌کرد و همون جوروی که من رو فشار می‌داد و دستش رو روی سرم می‌کشید با صدای خفه‌ای می‌گفت: "یاسر. داداشی. یاسر جونم."

.....

با آقامهدی به خونه خانم فرجی رفتیم. آقای فرجی وقتی ما رو دید، بلند شد و گفت: "خدا رحمتش کنه خیلی پسر خوبی بود. خدا رحمتش کنه... خدا لعنتشون کنه... بی شرف‌ها بچه‌های مردم رو پرپر کردند. خدا از باعث و بانی‌اش نگذره."

(۱) بخش‌هایی از دعای زیارت عاشورا؛

پروردگارا! تو لعن مرا مخصوص گردان به اولین شخص ظالم و شروع کن به اولین ظالم و آنگاه در حق دومین و سومین و چهارمین پروردگارا! و آنگاه لعنت فرست بر یزید پنجمین آن ظالمان و باز لعنت فرست بر عبیدالله بن زیاد پسر مرجانه و عمر سعد و شمر و آل سفیان و آل زیاد و آل مروان تا روز قیامت.

آقامهدی به اداره بابا زنگ زد. موضوع رو با من مین کردن بهش گفت. از صحبت‌های آقامهدی معلوم بود که بابام باورش نمی‌شه. قرار شد زودتر خونه بیاد. ما هم برگشتیم خونه خودمون. مامان داشت به سارا شیر می‌داد. محمدآقا با یک سینی چای از آشپزخانه برگشت. مامان گفت: "علی جون شکرپنیرها رو گذاشتم تو کمد. زیر چمدون مامان بزرگ."

رفتم و آوردم. من دلم غش می‌رفت برای شکرپنیر. برای همین مامان اون‌ها رو قایم می‌کرد. حالا اما برایش مهم نبود. اصلا یادش نبود.

صدای زنگ که اومد همه می‌دونستیم که بابا نیست. اداره‌اش دور بود و به این زودی‌ها نمی‌رسید. مامان که تازه آروم شده بود، گریه‌اش رو دوباره شروع کرد. آقامحمد رفت و در رو باز کرد. بابابزرگ بود. محمدآقا موضوع رو بهش گفت.

بابابزرگ نیفتاد، گریه هم نکرد، اومد تو. آقامهدی رفت پیشش، بغلش کرد و زد زیر گریه. بابا بزرگ اما گریه نکرد. تازه به مامان گفت: "چرا گریه کونی مهنازجان؟ اون خو راهه انتخاب بکوده. آ ایته جنگه بابا جان. خوش به حالش."^(۱)

خونه ساکت شد. بابابزرگ لباسش رو عوض کرد و اومد پیش ما. سرش پایین بود. هیچ‌کس حرف نمی‌زد. سارا از فرصت استفاده کرد و خوابید.

آقامهدی و محمدآقا هم که دیدن بابابزرگ اومده و اوضاع هم یک کم آروم شده، خداحافظی کردند و رفتند.

.....

بالاخره بابا اومد. چشمه‌اش قرمز بود. معلوم بود که گریه کرده. اون هم هیچی نگفت. بابا فقط سیگار می‌کشید. پشت سر هم. یکی دو تا سه تا

بابا شام رو گرم کرد و آورد. بابابزرگ نخورد. مامان چند تا قاشق خورد. بابا هم همین‌طور. به من اما گفتن همش رو بخورم. اشتها نداشتم، اما به زور خوردم.

رفتم پیش بابا نشستم. بوی سیگار می‌داد. بهم گفت دایی یاسر رفت پیش خاله‌مهری. گریه‌ام گرفت، اما جلوی خودم رو گرفتم. بابا بلند شد و سارا رو از بغل مامان گرفت. همدیگه رو نگاه نکردند.

.....

من دیگه داشتم از بی‌خوابی می‌مُردم. مامانم گفت: "علی جون برو بخواب. فردا باید بری کلاس."

عزا گرفتم. از هرچی کلاسِ فوق برنامه است متنفر بودم. هنوزم هستم.

(۱) چرا گریه می‌کنی مهناز جون؟ اون راهش رو انتخاب کرده بود. این یک جنگه باباجون، خوش به حالش.

رفتم تو اتاق و با هزار بدبختی خوابیدم. دیگه نمی‌دونم اون شب چی شد. صبح وقتی بیدار شدم، همه بودند؛ مامان، بابا، بابابزرگ، سارا کوچولو.

ساعت نه بود. کلاسم پیچیده بود. خوشحال شدم، اما یک‌دفعه یاد دیشب افتادم و از اینکه خوشحال شدم ناراحت شدم. از جا پریدم.

بابابزرگ مثل همیشه داشت با رادیو وَر می‌رفت. بابا تو بهارخواب سیگار می‌کشید. مامان تو آشپزخونه بود و سارا هم تو بغلش.

من رو دید و گفت: "بیدار شدی پسر؟ برو صورتت رو بشور، بیا صبحونه بخور."

صورت مامان پُف کرده بود. چشم‌ها و بینی‌اش سرخ‌سرخ شده بودند.

رفتم برگشتم خوردم.

فردا سوم بود. بابا و بابابزرگ داشتند درباره مراسم حرف می‌زدند. بوی حلوا می‌اومد. دهنم آب افتاده بود. بابا رفت تا میوه بگیره. بابا بزرگ هم رفت بیرون. نمی‌دونم کجا.

مشق‌های لعنتی رو نوشتم. بازی کردم. رفتم پیش سارا. می‌خندید می‌خوابید می‌شاشید

ناهار خوردیم. شام خوردیم. من عصرونه هم خوردم. خوابیدیم. مامان اما پلک روی هم نگذاشت.

فردا شد؛ روز سوم.

مامان گفت: "مهمون داریم."

بابا تو حیاط میوه‌ها رو می‌شست. مامان گردوها رو تو خرما می‌کرد. بابابزرگ جارو می‌کشید.

مهمون‌ها اومدن. آقامهدی، محمدآقا، شهین‌خانم، آقاسیروس، مریم‌خانم، آقای حسینی، آقای امین، خانم هوشیار،

خیلی‌ها اومدن. خیلی‌ها هم نیومدن.

بعضی‌ها تسلیت می‌گفتند. بعضی‌ها هم تبریک.

رئیس بابا اومده بود. رفت جلوی عکس یاسر و مهری، گریه کرد. به مامان گفت: "خدا صبرتون بده. غم آخرتون باشه."

- مرسی آقای فرد. لطف کردید.

خانم آقای فرد مامان رو بغل کرد. سارا رو بوسید. آقای فرد هم من رو بوسید و گفت: "مواظب مامان باش."

باشه؟"

- چشم.

- آفرین پسر خوب. آفرین.

صدای قرآن می‌اومد. فامیل‌ها و همسایه‌ها اومده بودند. صدای قرآن قطع شد. چندتا خانم و آقا شروع کردن به آهنگ خوندن و دست زدن. بقیه هم نگاهشون می‌کردند. بابابزرگ زیر لب زمزمه می‌کرد. مامان گریه می‌کرد. بابا سیگار می‌کشید. سارا تو بغل شهین‌خانم کار خرابی کرده بود.

مهمون‌ها کم‌کم رفتند. دوباره خونه آروم شد. داشتیم خونه رو جمع و جور می‌کردیم.

مامان به بابابزرگ گفت: کی شی بابا؟^(۱)

- پس فردا شَم. فردا شَم مهری پهلوی.^(۲)

- منم تی امر آیم.^(۳)

- نه. آ زَاکَ امرَ کو آ خوای بَیی.^(۴)

- زَاکَ نَهَمَ محمود پهلوی.^(۵) فردا که نمی‌ری؟ نه؟

- باشه. فردا می‌مونم.

فردا صبح زود بیدار شدیم. صبحونه خوردیم. لباس پوشیدیم. رفتیم بهشت‌زهره.

مامان گریه می‌کرد. با خاله مهری حرف می‌زد.

بابابزرگ قبر خاله‌مهری رو بوسید و گفت: "مهری جان می‌سلام. یاسر فرسان. بگو امر روسفید بکودی.^(۶) مامان زار زد.

.....

برگشتیم خونه. گشنه‌ام بود. ساعت چهار بعد از ظهر بود. ناهار خوردیم..... شام خوردیم..... خوابیدیم.

* * *

(۱) کی میری بابا؟

(۲) پس فردا. فردا می‌خوام برم پیش مهری.

(۳) منم یا تو میام.

(۴) نه. با این بچه کجا می‌خواهی بیایی؟

(۵) بچه رو می‌ذارم پیش محمود.

(۶) مهری جان بابا سلام من رو به یاسر برسون. بگو روسفیدم کردی.

۲۰ سال بعد:

صدای خفه مادرم را در اون روز هیچ گاه فراموش نمی‌کنم. اون صدای خفه برای همیشه من را بیدار نگه می‌دارد و بر ضد همه کسانی که اون صدا را با همه خفگی‌اش نشنیدند و نخواستند بشنوند و نمی‌توانند بشنوند می‌شوراند. من بر ضد همه کسانی هستم که گوش‌هایشان کر بود و چشم‌هایشان کور. بر ضد همه کسانی که حالا از ما طلبکارند که خُب حالا چی شد؟ چیکار کردید؟

حتی اگر از آسمان سنگ ببارد !....!

پیرمردِ سیگاریِ خوش تیپِ من!

"عموقاسم" هم رفت؛ مثل "باباحسن"، "مریم‌مامان"، دایی‌یاسر" و خیلی‌های دیگر.

هنوز هم پس از سال‌ها به این می‌اندیشم که چرا وقتی کسی از میانمان می‌رود، یک چیزهایی از تمام منافذ مرئی و نامرئی به داخل خانه هجوم می‌آورند؟

چیزهایی از جنس خاطره.

خاطرات تلخ و شیرین ...

برای اولین‌بار روز ۲۰ اسفند ۸۹ دیدمش. در آن روز شوم زمستانی، "عموقاسم" جز تنها کسانی بود که به صبر دعوتم کرد؛ بقیه اما به‌دنبال تیزکردن چنگ و دندان‌هایشان بودند تا در آینده‌ای نزدیک در مقابل یکدیگر صف‌آرایی کنند و به جان هم هجوم آورند.

پیرمرد بزرگی روحش را در میان سرفه‌های سنگینش پنهان کرد و با چشمان مغموم گفت:
"عموجان، ناراحت نباش، خدا بزرگه ..."

این دعوت معصومانه برای من که در شرم و استیصال می‌سوختم، "آب"ی بود بر آتش درونم. از همان لحظه، به قول "محمدجان صالح علاء"، با او زلف گره زدم.

پس از آن "شوگ آغازین" وقتی برای صرف شام با اهل و عیال به رستوران رفته بودیم، او بود که کودک‌وار با موسیقی زنده، دست‌افشان، پایکوبی می‌کرد و "شادباش" می‌داد و زهرخنده‌مان را به گل‌خند کوچک تبدیل می‌ساخت.

وقتی به خدا سپردمش، دست‌هایم را فشرد و در آغوشم گرفت ... از بوی ناب توتون سیگارش سیراب شدم.

دومین بار که دیدمش، عید اول بود. رفته بودیم تا کوچکی‌مان را در بزرگی او و همسرِ مهربانش رصد کنیم و باز هم با آن جمله معروف، چوبمان بزند؛ "عموجان، ناراحت نباش، خدا بزرگه"

خانه‌اش صمیمی بود و دوست‌داشتنی و البته ساده با یک کپسول اکسیژن بزرگ که در گوشه‌ای، ناهمگون و خودخواه خودنمایی می‌کرد.

سومین بار که به منزلش رفتیم، نبود اما دیدمش. نفسش بدمستی می‌کرد و او را به بیرون فرا می‌خواند. گرچه همه می‌دانستیم که رفته است تا به دور از چشم اغیار، سیگارش را دود کند و به ریشِ نفسش بخندد.

دیر کرده بود و همه به دنبالش بودیم "خاله‌خانم" با دلواپسی و چه مهری به دنبالش می‌گشت.

چهارمین و پنجمین بار در یک سال و به فاصله یک هفته دیدمش. ما برای عید رفته بودیم و او برای عید آمده بود؛ ۵ ماه پیش.

وقتی به خانه‌اش رفتیم در انتظار "حریم سلطان" بود.

.....

- عموجان GEMTV رو بگیر، الان شروع میشه.

- مگه شما هم می‌بینید؟

- آره خیلی قشنگه.

در همان شب، تسبیح فیروزه‌های‌اش را در جیب کُتم به امانت گذاشت

اشتباه کرده بود. چشمانش "آبی" را به جای "پسته‌ای" دید و تسبیح فیروزه‌ای برای یک هفته مهمان من بود.

وقتی برای آخرین بار به خانه‌مان آمد، یکبار دیگر بزرگی‌اش را به رُخ‌مان کشید؛ او آمده بود تا بازدیدمان را پس بدهد!

با شوخی تسبیح را مقابل چشم‌هایش گرفتم.

- عموجان، این پیش تو چیکار می‌کنه؟

- شما گذاشته بودی تو گُتم.

- ای وای! می‌دونی چقدر دنبالش گشتم؟! ...

تسبیح را به صاحب اصلی‌اش باز گرداندم و به تماشای چرخ زدن آن در دست‌های "عموقاسم" نشستم.

گویبی دنیا چرخ می‌زد و زمان را در می‌نوردید

"عمو قاسم" توجهش به سفره هفت‌رنگ هفت‌سین جلب شده بود. گوی‌های رنگین درون سفره، کودک درونش را شادمانه به جست و خیز وا می‌داشت.

یکی از گوی‌ها را به یادگار برداشت تا زیر آئینه ماشینش نصب کند.

.....

۵ ماه بعد، مرداد شوم وحشت‌انگیز، او را برای همیشه خواب کرد.

خداحافظ پیرمرد سیگاری خوش‌تیپ من ...

خداحافظ عموجان.

* * * * *

هنوز هم پس از سال‌ها به این می‌اندیشم که چرا وقتی کسی از میانمان می‌رود، یک چیزهایی از تمام منافذ مرئی و نامرئی به داخل خانه هجوم می‌آورند؟

چیزهایی از جنس خاطره.

خاطرات تلخ و شیرین ...

* * * * *

وقتی در مرداب زندگی می‌کنید، به "گل مرداب" وابسته می‌شوید. وقتی یکی از گل‌ها می‌رود هجوم سهمگین تنهایی دیوانه‌ات می‌کند.

من و تو با عمومی کردن
رنجمان این فرصت را برای
فردِ "دیگری" که رنج ما را
درک نمی‌کند، فراهم
می‌کنیم تا با فرمالیسم به
مسخ محتوای رنج ما روی
بیاوریم. این که ما این اجازه
را به طرف مقابلمان می‌دهیم
تا به این سادگی با یک سر
تکان دادن آیکی یا در نهایت
یک تعجب خشک و خالی
و ... موضوعی که ما را رنج
می‌دهد ماست مالی کند؛
یعنی ابتذال.

به همین سادگی!